

حکمه‌ها

داستان

● افسانه موسوی گرمارودی

حکمه‌ها تلو تلو خوران جلو آمدند و گفتند: «یکی بندهایمان را باز کند.»
شال گردن از روی چوب لباسی خم شد و به حکمه‌ها نگاه کرد. بندها توی هم گره خورده بودند و حکمه‌ها نمی‌توانستند درست راه بروند. شال گردن خندید و گفت: «باز هم قاطی پاتی راه رفتید؟ من فقط بلدم یک گره ساده بزنم و باز کنم.»

چتر از آن بالا سرک کشید و گفت: «بینم دکمه ندارید؟ می‌خواهید دکمه‌تان را فشار دهم؟»
حکمه‌ها گفتند: «دکمه؟ ما که دکمه نداریم؟»

دستکش‌ها که ریز ریز خندیدند، حکمه‌ها فهمیدند کار کار آن‌هاست. دستکش‌ها گفتند: «ما فقط می‌خواستیم گره پایونی را تمرین کنیم.»

دستکش‌ها دو تا از گره‌ها را باز کردند اما یک گره مانده بود که باز نمی‌شد. چتر دوباره گفت: «اگر دکمه داشتید... خیلی راحت بود.»

شال گردن گفت: «اگر یک گره بود خیلی راحت بود. زود زود باز می‌شد.»





دستکش‌ها گفتند: «اگر
گره پایونی را یاد بگیریم
زود باز می‌شود.»
گره آخر که بالاخره باز
شد، چکمه‌ها دویدند دنبال
دستکش‌ها. آن‌ها می‌خواستند
دستکش‌ها را به هم گره بزنند،
یک گره پایونی محکم!

تصویرگر: الهام عطایی آذر